يفعل الله ما يشاء ويحكم ما يريد

بحمد الله والمنة درین ایام میمنت انجام در [illegible] بصرفت التمام [illegible]

گلدستۂ شمسی ۱۳۰۶

تالیف فقیر حقیر شاہ شمس الدین حیدری چشتی القادری المتخلص بہ شمس مستوطن حیدرآباد دکن

مطبع محبوب شاہی واقع حیدرآباد

بسم الله الرحمن الرحیم
اعظم اسمای حکیم و علیم

ای عشق تو در دل است و جانها — وی یاد تو زینت زبانها
جز ذکر تو نیست هیچ مخلوق را — بر فرش زمین و در آسمانها
آنکس که براه تو دوید است — گم گشت نماند از و نشانها
ای صانع قالب عناصر — از تو شده رونق روانها

ای شمس رموز سر وحدت
افواه مکن تو بر زبانها

ای احمد بی میم بتو زیب مناصب — بر خیل رسل هست ترا عالی مراتب
یٰسین و طٰه بود در شان تو آیات — اعیان جهان مظهر ذات تو واجب
محمود و محمد شده بهر دو عالم — لاریب همه هست بود ز لطف تو آرب
کل نور همه است ز نورت که تو نوری — یک ذره محبت تست ز اسرار عجائب

از عشق تو این شمس شده واله و حیران
از ذکر فراموش همه خویش و اقارب

من برای وصل تو آواره باشم خوشتر است — دور از اسلام و دین یکباره باشم خوشتر است

چون مرا از دست خود جام می الطف دهی — من اگر در مشرب میخواره باشم خوشتر است

گر نمای آن رخ روشن مرا ای مه لقا — هر زمان در لذت نظاره باشم خوشتر است

گاهی از یاد تو من غافل شوم گر لحظه — واله و مجنون و در دل صد پاره باشم خوشتر است

آرزو در دل بسی دارد که شمس ناتوان
خاک کویت ای پری رخساره باشم خوشتر است

من شدم از هجر جانان الغیاث — جز وصالش نیست درمان الغیاث

دین و دنیا هر دو از من دور شد — وای جور عشق خوبان الغیاث

بهر یک دیدار خود کافرمنش — قیمتش خواهد دل و جان الغیاث

سالها در آرزو سر گشته ام — و میدم افزودست حرمان الغیاث

همچون شمس الدین بیخود روز و شب
می کنم سوزان و گریان الغیاث

از حسن تو ای ماه من خوبان عالم را رواج — جز وصالت نیست درد جان عاشق را علاج

پرتو روی تو گشته رونق جانهای ما — چونکه هستی از لطافت بر سر جان همچو تاج

نور تو بس آفتاب است در جهان قایم بذات — لیک عالم از شعاع پیدا بود مثل زجاج

واه چه در پرده نهادی رخ خود بهر صلاح — خود توئی در هر دو عالم رونمای کاج کاج

در دل این شمس گر پنهان نبودی بالیقین
روز روشن مرشدی البته چون تاریک داج

ساقی بیار باده مرا شد کنون صباح — لازم بود نشاط که عید است علی الصباح

فردا مرا بگوشهٔ خمخانه بود نشست
در محفل وصال بجز می گزیر نیست
آبحیات مرده دلانرا حیات بخش

هرگز نمی رود ز دل مستانه از صباح
دو چند از شراب طبع را بود فلاح
مارا همین شراب ای ساقی در اصطلاح

از جام شمس روبروی یار ما شراب
بهر خدا به لطف کن ای ساقی افتتاح

امروز که کرد وعده وصل آن نگار شوخ
عمرم بآرزوی رخ ماه رو برفت
ست انچنان شدم که خبر نیست از خودی
براوج قسمتم نگراب ای همنشین من

الطاف کرد بر من حال نزار شوخ
هرگز نکرده بود نگه گلعذار شوخ
از دست خود بداد می خوشگوار شوخ
چون گیرد از کمال خوشی در کنار شوخ

آخر چون شمس کیست که او در مطلعی
دارد بخانهٔ من مسکین قرار شوخ

در هجر تو صد ناله و فریاد توان کرد
تو بهر تماشای دو عالم شدی پنهان
ای با همه اسما و صفت جلوه نمودی
هر گه که ز فیضان تو شد وصل میسر

از قرب تو غمگین دل ما شاد توان کرد
در صحبتت از بند خود آزاد توان کرد
از غیرت ما بسی بیداد توان کرد
این خاک سیه وش چه آباد توان کرد

از فیض تو این شمس شده تابان و درخشان
او را همه خلق تا به ابد یاد توان کرد

قاصد تو ببر به یار کاغذ
از خون جگر رقم نمودم

از عاشق دلفگار کاغذ
این حالت بیقرار کاغذ

تو باز بیار از و جوابی
یک کاغذ یار انچنان هست

دارد بسی اعتبار کاغذ
در منزل صد هزار کاغذ

آن وقت شود تسلی شمس
ارقام کند نگار کاغذ

هرگز مکن تو شکوه اگر بیوفاست یار
عاشق گمان برد که همین دوست صادق است یار
غیر از جفا ندیده کسی در جهان ازو
الحق کرشمه ناز و غمزه چنان کند

عاشق کش است قوم بتان این کجاست یار
بر جان ناتوان او ازین بلاست یار
هر کس بیان کند که همین آشناست یار
تصدیق می شود که بسی مبتلاست یار

مجنون شدی ای شمس برای نگار خود
هوشیار باش که عجب پر دغاست یار

زهی قسمت به سرم ماه تمام است امروز
انکه از هجر جهان تنگ شده بود ز بس
تهنیت باد همه همدم و همراز مرا
مرا امروز شراب است حلال ای زاهد

ساقی و مطرب و باده که بکام است امروز
کارم از خوبی قسمت بنظام است امروز
یار در خانهٔ من کرد مقام است امروز
گرچه در صومعه تو ماه صیام است امروز

از ازل رند منم شمس تو زاهد گشتی
گو که از وصل صنم شاد کدام است امروز

دلبر ز درد خاطر مسکین گدا مپرس
شوریدگی و زاری هر انچه که کرده ام
گر سر عشق خواهی که گردد ز من عیان

هر انچه در فراق گذشت ماجرا مپرس
از من مپرس بار ازین ما سوا مپرس
هرگز ازین جنون زده هر خدا مپرس

در کشم دلق پوش ز سر ما مفلسم — جانا ز باب نقد مرا کیمیا بس

این شمس بر در تو فتاده برای وصل
با او بجز تمنای مهر و وفا مپرس

ای رونق جان آفرینش — زینت تو مکان آفرینش
از بهر ظهور هر دو عالم — ذات تو ضمان آفرینش
بر نام محمد تو شاها — پیدا است نشان آفرینش
احمد و احد حقیقت حق — سربست بیان آفرینش

نعت تو کجا نماید این شمس
یک هیچدان آفرینش

عاشقان را کی شود ایجان ز کوی تو خلاص — هر زمان افزون بود از عشق در دل اختصاص
مهر شمع روی تو چو بس اندر دارد بدل — مثل پروانه شود گر درخت عاشق رقاص
مست و بیخود این گدایان بهر تو افتاده اند — التفاتی کن ستمگر از طریق اختصاص
در خیال وصل تو دیوانه سرباز را — کشته میگردد نگر بی خون بها و بیقصاص

شمس مسکین از ازل آشفته بانگ تو شد
رحم کن یکدم بیا او تا شود از غم خلاص

منور است زمین و زمان ازان عارض — کواکب و مهر و مه سماء ازان عارض
ز حسن و خوبی دلبر همه هویدا شد — درخت و برگ و گل و گلستان ازان عارض
اگرچه کوه بظاهر جماد گشت ولیک — که در دلش شده آتش نشان ازان عارض
ظهور دار جهنم پر از عذاب الیم — بهار روضه رضوان چنان ازان عارض

چگونه مظهر اعیان شده ز پردهٔ غیب
بپرس شمس مرا این بیان از آن عارض

از دیدن آن ماه رو من عقل را کرده غلط
حسن عالم گیر دلبر آنچنان زیباست لیک
طالب وصل نگارم و مبدم از اضطراب
از برای بوسهٔ این جان و دلم قربان کنم

بیخود و واله شده در خلق پس مجنون نمط
روشنی دو جهان از ذات او در فیض فقط
سیل اشک گشته روان از دیدهٔ من همچون شط
گر ز لطف خویش بدهد بوسهٔ آن سبز خط

جانب این شمس بنگر یک غلام کمتر است
کس بخواری در جهان شیدا نگشته زین نمط

بی یار درین دیار چه حظ
مقصود بدیدن در اینجا است
فیضان جلال گر نباشد
آن کس که بنام شاد گشته

جز دیدن گلعذار چه حظ
ورنه با میدوار چه حظ
بر عاشق دلفگار چه حظ
از خود شده بیقرار چه حظ

ای شمس وصال یار باید
گر لطف کند هزار چه حظ

بتماشای رخ یار ندارم طالع
ای بسا جور کشیدم بتمنای وفا
عمر من رفت بسر در هوس بوسهٔ یار
گرچه صد وعده وصل کرد ز من آن دلبر
چه بیان از تو کنم شمس ازین بخت نگون

از کلام لب دُر بار ندارم طالع
از وفاداری دلدار ندارم طالع
وای از بوسهٔ اغیار ندارم طالع
گاهی از وصل دل آزار ندارم طالع
هیچ از طالع بیدار ندارم طالع

ای ز حال من سرگشته و شیدا فارغ
اندر این رنج و الم ز عاشق واله فارغ

همه شب بر رخ من از هجرت اشک روان
این عجب تر که تو از ناله و غوغا فارغ

من عاشق ز سر عشق تو هر شام و پگاه
شدم ای ماه رو از رغبت دنیا فارغ

نیست اندیشهٔ مردن به اید در دل من
اگر یک بوسه شوم زان گل رعنا فارغ

هر سحر شمس چون از یاد تو شاغل گردد
همچون مجنون نگر از فکر سر و پا فارغ

یار از حیله مرا هر دم دواند هر طرف
حیف زان عمر که کردم در سر یار تلف

دین و دنیا هر دو گم کردم ولی از بهر آن
تا شود در محفل او یار عاشق از شرف

لیس فی الدارین جز آن ماه رو صحرانشین
می کند این کار دنیا در پس پرده ز کشف

کوچه و صحرا گشتم از برای جان جان
لیک دیدم صورت خود را بقول من عرف

ای خدا جویندگان در خود بجوئید یار را
یاد دارند این سخن از رند شمس ناخلف

ما در این بادیه جز عشق نداریم رفیق
کس بما ز اهل جهان وانماند است شفیق

پیر ما از ره تقلید برون کرد از آن
سخن از منزل تحقیق بگوئیم تحقیق

هر چه اسرار حقیقت بود ای اهل دلان
تا نگوئید بجز رو بروی اهل طریق

اینکه ما گوهر مقصود به چنگ آوردیم
نه میسر شود جز غوطهٔ آن بحر عمیق

شمس این راه طریقت چه نکو راه بود
هر کسی را دهد الله از این راه توفیق

این بزم تو ای ماه شب افروز مبارک
شادی و نشاط دولت هر روز مبارک

ای بشمع حسن تو خوبان جهان را
پروانه صفت این خبر سوز مبارک

نکه ز دیدار تو دل شاد مدام اند
از جانب شان مژده نوروز مبارک

جاسد دلخسته ز انوار جمالت
از مژه توان ناوک دلدوز مبارک

از بس بخوشی شمس بگوید به ترنم
نوروز مبارک ترا نوروز مبارک

چه گویم عاشقان افسانهٔ دل
که ویران است از غم خانهٔ دل

عجب سنگین دل است جانانهٔ من
که من در عشق او دیوانهٔ دل

بران شمع جمالش هر شب و روز
که می سوزد بسی پروانهٔ دل

گه از لطف ز آن شراب وصل مه رو
نه پر شد ساقیا پیمانهٔ دل

الا ای شمس پیدا نگهدار
مگو با هر کسی افسانهٔ دل

وصف تو شنیدم و بسودای تو مردم
در آرزوی چهرهٔ زیبای تو مردم

وز بدیدار تو حسرت این دلم را
ای در هوس قامت رعنای تو مردم

یکبار گذر کن تو ز الطاف درین سو
بنگر که چه در شوق تماشای تو مردم

دگران شاد و من از غم فرقت
در گوشهٔ غم بس بتمنای تو مردم

چون شمس پراگنده برین خاک سیاه من
گذر تیر نظر نرگس شهلای تو مردم

من عاشق جمالم تو در حجاب از من
بهر خدا ای دلبر رو بر متاب از من

در جستجوی تو من هر سو دوان چو سایه
هر سمت تو گریزان چون آفتاب از من

۱۰

اگه که گذشت سالها در طلب رضای تو   جور زمان کشیده ام بسکه برای فدای تو
رند شده بسوز عشق گوشه گرفته ام از جهان   لیک توقع می برم از در پر ضیای تو
مسلکه لباس زاهدی دور نمود از عاشقی   خلق همه عدو شدند جانا مگر برای تو
غنچه دل نمی شود گاهی شگفته از غمت   بارے مرا نمائی آن چهره دلکشائی تو
بهر وصال خستگی بر دلبر این شمس دین   قال و مقال خلق را غم نکند گدائی تو

بشمع روی تو این جان گشت پروانه   بحسن خلق تو حال من همچون دیوانه
عجب آن قامت زیبا مثال سرو روان   فدای کین سر عاشق به قد جانانه
پر آن تمنا که در خاطر است خداوند   بیان آن نشود از هزار افسانه
خیال عشق تو مدهوشش آنچنان کرده   دوان بکوچه و بازار مثل مستانه
ببین ای شمس تباه حالت من عاشق   که طعنه می زند هر وقت خویش و بیگانه

اے شمس زہی وقار داری   کز جام الست خمار داری
اعیان جهان که مظهر اند زان   آن دلبر نوبهار داری
در آمدن و شدن [illegible] رو   در دست خود اختیار داری
در بسته بر روی خود نشستی   با خلق نه هیچ کار داری

چون شمس بوصل شاد گشتی
از دیر جهان خود عار داری

باید که طالبان راه خدا در خدمت پیران کامل رسیده رمز من عرف نفسه فقد عرف ربه دریابند که سعادت [illegible] ربّ مطلق بدارین باشند و از ننگ من کان هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی نجات یافته در دارین از دیدار ذا[illegible] محظوظ و مسرور گردند [illegible] الله جلشانه بعنایات خود طالبان خود را ازین رمز بهره ور گرداناد بحرمت النبی و آله الامجاد